

برفِ سیاه

اعداد افتخار می‌کنند از عضوِ آن ساعتی شدن
 که توأش با مچ دست آشنا می‌کنی
 زیرا تو نه آن بادکنکی که به هر سوزنی بله بگوید
 نه آن آدمی که در هر شادی‌ای بلا بجوید
 نه آن حقیری که برای پول و نقره و طلا بموید
 من نخی هستم ناتوان از بستنِ پا یا پر پروازِ پرنده‌گان
 من آن برفِ سیاهِ سالیانِ دراز در راه‌ام
 که تا آتش به بنیادِ تبه‌کارانِ تاریخ درنیندازم آب نمی‌شوم
 با آن که روشنی و عطرِ آب را از من می‌نوشند کبوتران
 و خبرِ امواجِ سرکش‌ام را به بیابان‌ها می‌برند ماهیان
 دوازده عددِ ساعتِ ساعت را به روی سر می‌برند و
 مردمان را با سر فرومی‌اندازند در دره‌ای که انتظارش سنگ شده
 آرمان‌اش از یاد رفته
 و خودش را همزادِ کهنِ سالِ نخستینِ ماهِ جهان می‌داند
 دره‌ای که سوزنی و نخی به دست دارد
 ای ستاره‌هایی که از یک بادکنکِ کوچک می‌ترکید

اما باز تکه‌های تان عاشق می‌مانند و با آسمان قرار می‌گذارند
 ای ستاره‌گانی که با نخ‌های زرین نقش و نگار شده‌اید
 ای با عقابان رفیق و با شاه‌بازان شترنج بازی کننده
 کیست از این خرمنِ پُر خطر از این خرمنِ خون و آتش و خیانت پرنده؟
 کیست از این آزمونِ پُر رمز و راز زنده‌گی از شکنجه‌ی وحشیانه‌ی جدایی
 از شیشه‌ی دیوانه‌زای تنهایی سرافراز بیرون جهنده؟
 بردن چیست؟ باختن کدام؟ یک گوی کوچکِ برف است واژه
 مفتخر و مست از غلتیدنِ خویش بر زمین
 که هر چه پیش‌تر می‌رود بزرگ و بزرگ‌تر
 و هر چه پس می‌آید بی‌ابتداتر و بی‌انتها تر راز آمیزتر می‌شود:
 افسانه‌ای که به ساعتِ مچِ دستِ خویش نگاه می‌کند
 افسانه‌ای که آب‌اش مردمان را سرگردان و در خود غرق
 و نامردمان را با خود دشمن می‌کند

اتومبیلی که تاریخ را پیش می‌برد

از بیداری چیزی نصیب‌مان نشد بخوابیم شاید رؤیا را به واقعیت بدل کنیم
تا آن ماشین به راه بیفتد

سوختی از عاطفه و سوختی از علم باید به میان بیاید
سوخت برسانیم به اتومبیلی که می‌خواهد تاریخ را به پیش برد
اتومبیلی که علیه تاریکی و تواب‌سازی می‌جنگد

و می‌داند که هر موج این دریا رهبری‌ست برای خودش
برای چه می‌خواهیم پایین کشیم این حکومت را؟
برای آن می‌خواهیم پایین کشیم شلوارمان را
تا نشان دهیم یک خیار و دو گوجه‌مان را به بشقابی که جنایت‌کار است

به بشقابی که چاقو را نصیب گلابی و سیب می‌کند که بیلاخ!
دیدنی عاقبت عقوبتِ عقرب بودنِ خودت را!!
دیدنی عاقبت عقوبتِ عقرب‌ه‌ای را که اعداد را قتل عام

و هر بام را ناگام و هر سپیده را شام می‌کرد!! چه خواهد بود او را سرگذشت
که آب از سرش گذشت و بیداری‌اش همه در خواب همه در شعر
دو دست‌اش یکی از عاطفه و یکی از علم یکی از ناشکیبایی و یکی از حلم؟
ای حبیب من از سوختِ جان من از رساندنِ مروارید و مرجان

به حرکتِ تاریخِ توبه نمی کنم
 من که اتومبیل ام حتا در حالتِ تنهاییِ مطلق
 اگر منتی به من گذاشته شود تمنا یا طلبِ سر نشین نمی کنم
 واژه گان ام حتا اگر بی سلاح باشند با مشت و گاز و لگد
 از ملایانی که هیچ کدام شان نیستند بیش تر از یک مقعد پذیرایی می کنند
 ملایانی که از ترسِ رستاخیزِ جاریِ سواحل
 شلوارِ خودشان را به خیالِ دریا شدن خیس می کنند

حیوانات به گیاهان شلیک می‌کنند

وقتی آدم وجود ندارد یعنی آدم در هیچ جا نیست
 یعنی هنوز گوشت و استخوان و روحی ندارد
 در نتیجه از درد و از شادی خالی‌ست
 یعنی چوگانی ندارد تا در خانه‌ی گویی را بزند
 و بپرسد که آیا این میدان از آن کیست؟
 آیا مگر اسلام خرزهره و قرآن حنظل نیست؟
 و آیا مگر نه که ارزش این بسیار کم‌تر از دو و
 ارزش آن بسی نازل‌تر از یک قرآن؟ وقتی آدمی هیچ جا نیست
 حیوانات با انواع سلاح‌ها به گیاهان شلیک می‌کنند
 و جمادات را شکنجه و توهین و تجاوز
 حیواناتی که لباس‌شان گاهی "سپاهی" و "بسیجی" گاهی "شخصی"
 گلوله‌هایی که شخصیتی ندارند
 از نهایت فرومایه‌گی‌ست که بر شمع و شمشادها می‌بارند
 آنان چوگان را چوپان و گوی‌ها را همه‌گی گله می‌خواهند
 و جنازه‌ی گل‌ها را مخفیانه و دور از چشم خارها
 در گورهای دسته‌جمعی می‌کارند

اما ما سرانجام از گورها سر بیرون می آوریم جوانه می زنیم نجوا می کنیم
 به راه می افتیم در خانه ها را یکی یکی می زنیم و به ساکنان شان می گوییم
 ما شما ایم ما آن یخ هایی هستیم که ممنوع و محروم شدند از پای گذاشتن
 به سردخانه ها

ممنوع و محروم از جانب وجدان مان تا جنازه ی جانوران این قاریان قرآن
 این قارچ ها این قاتلان آن قدر بگنند
 تا واژه ی گندیدن رخت بر بندد از لغت نامه ها

سرکوبِ ترانه و توفان

در شنیدنِ آن ترانه‌ی شیدا متقلبِ کیست که قلبِ من و قلبِ تو یکی‌ست؟
 این رقص به جانِ چه کسی ترس می‌اندازد
 که قامتِ غول تحلیل رفته و به اندازه‌ی یک غوک شده
 آتش نبوده دود شده؟ فرزندانِ ما در خیابان‌ها نه به اسم
 که به دست و که به رسمِ محمد و علی و حسین دارند گشته می‌شوند
 دارند تبر در خاک می‌کارند و درختان از آسمان می‌بارند
 برفی بی‌باک صورتِ خودش را از اشک پاک می‌کند
 تا گچ پیشِ تخته‌ها روسیاه نباشد
 تا من تری را از آن ترانه از آن رستاخیز وام بگیرم
 به پیشانی و به سر و صورتِ خشکِ دریا بمالم تا سردردِ کوه اندکی تسکین
 جنگل‌رهایی یابد از دستور و از تمکین و من از تو نشانی بیابم
 من به یاریِ قلبِ تو آتشی برافروزم تاراندۀ غوک و غول و پیغمبر
 نوردندۀ آسمان و بحر و بر آتشی که آب را بر تخته می‌نویسد
 نه آن آتشی که از حنجره‌ی تفنگ‌ها در خیابان‌ها به رسمِ محمد و علی و حسن
 و حسین
 گچ‌ها را نشانه و ترانه و توفان را از پای درمی‌آورد

راننده‌ای که یک عنکبوت است

شاید تقصیر از یخ بود که قلبِ آنان را چنان منجمد کرده بود
 که دردِ چنارها را تشخیص نمی‌دادند
 یا دردِ چنارها برای‌شان ذره‌ای ارزش نداشت
 و چمن‌ها دیگر هیچ گُلی را مخلص و معتمد نمی‌دانستند
 شاید یک عنکبوتِ راننده‌ی قطار بود
 که مسافران همه مگس بودند و به‌ترین آوازِ وزوزِ زنبور
 شاید انسان‌ها همه عاطل شده بودند
 که کسی با ضرب‌دری قرمز باطل نمی‌کرد قدرتِ قاتلان را
 و نی‌ای نمی‌نواخت باد و ضربی نمی‌گرفت تقسیمی در جشنِ تصویرها
 آینه تقصیری ندارد اگر تو در او عنکبوتی بیش نیستی
 و قلب‌ات ذره‌ای یخ است که به مصافِ خورشید می‌رود
 غافل که قطارِ فشنک در ازدحامِ فانوس و فریاد
 قاتلِ واگن‌ها را نجات نخواهد داد

سلاح را باید به سیره و سار سپرد

دیوار آن قدر گریه کرد که اتاق دریا شد
 و اشیا شنا کردند و ماهیان از آسمان تابیدند
 تا تمساح دیگر منبری برای صدور فتوا نیابد با خون انسان ها نه وضو
 و با خوردن اختران افطار نکند
 هر میله‌ی این شلوار میل کبریتی می‌خواهد خودش را از جا بکند
 تا جابران دیگر دست گیر نکنند و شکنجه در زندان
 نه درخت سرو و نه درخت ارغوان
 هر سطر از نوشته‌های تو برای من شاخه‌ی گلی است که آن قدر در بی‌گلدانی
 آن قدر از بی‌گلدانی می‌گرید که گیتی برای اش اتاق می‌شود
 و پاسخ من پروانه‌ای جوینده‌ی جویی جوینده‌ی دانش جویی
 که آن توسط نیروهای امنیتی ربوده
 و این به دست پاس‌داران در ماجرای بازجویی گشته می‌شود
 ستاره‌گان اشیایی هستند در اتاق آسمان
 و ایزدان ارازل را جمع می‌آورند و به آن‌ها دامی می‌دهند
 تا دانه‌ها جلای وطن کنند و وطن در آینه تنها بماند
 ای تنها مانده ای شلوار میل کبریتی شعله‌ای بینداز به بنیاد آن عفریتی

که باد را بر خاکی می شوراند زاینده‌ی گُل و شعر و صلح و شیرینی
 زاینده‌ی رقص و صبح و موسیقی و اما تو ای خاک
 تو هم چنان سپارنده‌ی سلاح به دستِ سیره و سار باش
 تو قایق را تشویق کن به تلاش
 باشد که عاقبت برانداخته شود بساطِ تمساح و فتوا و بستنِ دانش‌گاه
 بساطِ خفه و خشک کردنِ آرزوی رنگینِ پروانه در دفتر و
 بساطِ دروغِ دیرینِ دین‌داران یعنی بساطِ با سنگ کُشتن و بساطِ دار

وقتی یک فسیل سخن می گوید

زنده گی ظلمت است اما ما ظالم نیستیم
 ما فقط در پی آن ایم که بدانیم کیست ایم
 و چرا اسلام را باید در زیر چکمه های پولادین مثل یک کرم له کرد
 مثل دو خفاش خون آشام از او بر آورد گرد؟ زنده گی ظلمت است
 اما گیاهی بی گناه می کوشد تا از سخن اش شاخه ای هرز نرود
 فساد و زنگ زده گی سورده ها را برای انسان ها
 یکی یکی شرح دهد و دقیق بگوید آخوند گفت شرافت چیست؟
 خوردنی است یا پوشیدنی؟
 گفتم هر نوشیدنی از عمامه حال اش به هم می خورد
 گفتم بی ریشه گانی که ریشه در جنایت دارند
 رهبری جامعه را به یک فسیل می سپارند و نمی دانند که شب
 ناتوان از پنهان کردن ستاره گان خویش است
 و ناتوان از انکار این که ما ظالم نیستیم ما هجوم هزاران ابر را تحمل کرده ایم
 تا یک خورشید برای دو ساعت بتابد تا سرانجام سه دست چهار گل را ببافد
 ای فصول سال ای کردارتان دور از گفتار
 ستاره از شب که مادر اوست نمی ترسد

کسی از کرمی که آخوند است حل مسئله‌ای را نمی‌پرسد
 الغبای بی‌تقصیر می‌کوشد تا از شاخه‌اش سخنی هرز نرود
 پس پیدااست که تکه‌تکه افراد چه چیزی را نباید داشته باشند
 وقتی که رهبریِ قبیله را یک فسیل به عهده داشته باشد

ولیِ فقیه یک کلاش است

با انتخابِ اسلام تو به خودت رییدی این نخ را از ته بُریدی
و به رشدِ شمشاد و به تکوینِ دانشِ بشری خندیدی تو راه رفتن را بلد نیستی
تا چه رسد به دویدن! تو سکون را بلد نیستی تا چه رسد به خزیدن!
پرواز به جایِ خود! این جا عدس جنایت می‌کند
اما به جایِ اش مجازات می‌شود یک نخود
من که همه‌اش از دیگران سخن گفته برای رضایتِ دیگران زیسته‌ام
برای تیره‌بختیِ گل و گیلاس گریسته‌ام پس خودم کجا رفته‌ام؟
دوستیِ چه کسی را برگزیده‌ام که خانه‌ام خالی‌ست
کفِ اتاق‌های‌ام در حسرتِ بوسه‌ی یک قالی‌ست؟
اسلام بنا به سودِ خویش انتخاب می‌کند افرادِ دسته‌ی خودش را
سر می‌زند شمشادی را که منتقد او
بی‌آب‌روی می‌کند آتشی را که معتقد به اطاعتِ کورکورانه نیست
اسلام به یک‌سان بر باد می‌دهد هستیِ نخود و عدس را
تا آزادیِ آتش‌ولاش شود تا قرقره بی‌قرار عدالت در حاشیه
و ولیِ فقیه یک کلاش شود

نخستین تبعید من

نخستین تبعید من تبعید از زهدانِ مادر به بیرون بود
 سپس عشقی که چون زمین لرزه‌ای مرا ویران کرد
 یاد گرفتم که با تنهاییِ خودم به صورتی کنار بیایم
 سیب بودم و حالا کمی انار بیایم رزقِ سلمانی‌ها بسته به موی ام
 جانوری وحشی به نام آخوند در تعقیبِ ام
 و رقیبِ ام اوست که اگر سیلِ اش را بزنند کج‌اش می‌رود
 پایِ معجزه و معجزه‌گر هر دو سرشان گیج می‌رود چه قدر باید نائسان باشد
 چه قدر باید ناجانور باشد چه قدر لاشی چه قدر ناشی چه قدر ناشی
 او که با دستِ خودش طناب به گردنِ یک انسان می‌اندازد! ویران می‌کند
 زلزله می‌آفریند اما فکر می‌کند که دارد می‌سازد
 بساز ای که داری تب را از تن به تبعید می‌فرستی تکلم را از زبان
 بساز ای که داری من را از من جدا می‌کنی باران را از ناودان
 برخیز و ببین که این عینک چه بی‌چشم چه بی‌چشم و رو است
 آن صورت چه پُرپشَم و سلمانی چه پُرخشم است! ای خیزابه‌ها و خروش‌ها
 سکوت نکنید در برابرِ سیب‌کُش‌ها و آدم‌فروش‌ها
 سکوت مسئله‌ی این عائله‌ی بی‌علم را حل نمی‌کند

سکوت سرخیِ آسمان را پس نمی‌زند
سکوت آبی را به چشمانِ انار باز نمی‌آورد

چشم از ابر می بارد

ساعت برای شناساییِ خودش برای یافتنِ علتِ زنده گی و مرگ اش
 برای تشخیصِ وظیفه یا بی وظیفه گی اش وقت کم می آورد
 بدین جهت اخم می کند به دیوار و به روی میز و به مچ دست
 و ملاقات نمی کند نه با ملاقه و نه به میهمانی می پذیرد هیچ ملاقه ای را
 نام ما خواب است شناس نامه ی ما عاقبت بر آب است
 و آتش تا به شناساییِ نسبیِ خویش برسد هیزم کم می آورد
 هیزند پاسداران و توپ شان برای بازی از نادانی و بی شرافتی
 و به ماتحت بی بالای بسیجیان گنج فرو رفته است هویجی
 خرگوشی به روی میز تحریر می پرد تا بنویسد شعری که واژه گان اش
 بی خواب اند
 واژه گانی که از انبوه گشتار در خیابان ها و شکنجه و تجاوز در زندان ها
 حوصله ی حرف زدن با یک دیگر را ندارند
 از حواس پرتی به اشتباه ملاقه را در بغل ملاقه می گذارند
 آه ببین! تا گوش کار می کند از ابرها
 چشم ها هستند که دارند می بارند

فصل‌ها به زبانِ وصل سخن نمی‌گویند

به هرزه زمزم را گل آلود به عبث اسب را خسته بی‌سبب هیزم را تباه نکن!
 هضم کن اول الفبا را سپس سنات را نثارِ نثر یا شعر کن!
 این‌جا غلیظ و بغض آلود این‌جا کلاف در کلاف است ابر
 گویی خدایی خودش را قی کرده است جارو خسته و خواب آلود
 وظیفه‌اش را از یاد برده است و آب تنها وعده‌ی عید و جشن و سرور می‌دهد
 به هرزه ای هم‌رزم نه بزم و نه رزم را فراموش نکن!
 که آن سن بر اسب نشسته را سرِ بازایستادن نیست
 این‌جا فصل‌ها به زبانِ ابر سخن می‌گویند و از میانِ وصل و فصل
 مردم فصل را انتخاب می‌کنند گربه‌ای دُم عَلم می‌کند
 اما سگ نوشته‌ی آن را نمی‌تواند بخواند
 قلم قاطی‌ی هیزم‌ها شده و دارد می‌سوزد
 دارم می‌سوزم دارم تمام می‌شوم ای هم‌رزم
 این‌جا پیوست گرفته هم عقل و هم عزم
 دارد آب‌رویِ خدا می‌رود از الفبایی که معده‌اش خوب نکرده هضم

سپر سینه‌ی خودش را جلو می‌دهد

با چه کسی ازدواج کرده است مرگ؟ که این بچه نه پسر است و نه دختر
 هم پسر است و هم دختر و سپر سینه‌ی خودش را جلو می‌آورد
 تا عقب مانده‌گی‌ها را حفظ کند
 کلمات پاهایی دارند که در سرعت هیچ‌کس به آنان نمی‌رسد
 آن‌ها عمر انسان را سرقت می‌کنند
 و حیوانات را آس و پاس به جا می‌گذارند حالا تو می‌خواهی لباس از کجا
 و با چه کسی ازدواج؟ حالا اگر نور بر دو پا راه رود
 چهارپایان دیگر پنجه در پنجه‌ی انسان نمی‌افکنند و گیاهان را نمی‌کشند
 ساختن آن خانه از بام شروع شد و شام آخر بوسه‌ی تو بود
 ای یهودای من تو در کوله‌ات پر گذاشتی
 هم برای ماشین و هم برای شمشیر سپر گذاشتی

حتا امروز که جمعه نیست

بسود و بریخت مرا هر چه دندان بود
نبود دندان، لا، بل چراغ تابان بود
"رودکی"

حتا امروز که جمعه نیست و جمله‌های کوچک در کوچه‌ها بازی می‌کنند
وجدانِ اینان تعطیل است شیرِی هی دندان نشان می‌دهد
و نمی‌داند که دندان‌های شیرِی از گرگ نفرت دارند
رگ‌های تو راه‌هایی هستند که در آن آمبولانس‌ها خونِ مرا می‌برند
تا به مجروهانِ راهِ آزادی
و به مبارزانی که نمونه‌ی بارزِ ارزشِ انسانی اهدای‌اش کنند
در روزهای غیرِ تعطیل وجدانِ چه کسی آن قدر می‌رود تحلیل
که دیگر چاقو برای گردنِ گوسفند محتاجِ دلیلی و تنها عده‌ی قلیلی
قلیان را کنار می‌گذارند و می‌روند در کوچه به توپ‌بازی؟
وقتی آتشِ خانه است و پنجره‌های‌اش دود از دورهای دور
از کجکشان‌های پُر نور و بی‌ساکن زمین تنها به اندازه‌ی یک دانه غبار است و
دو نامه‌ی عاشقانه فقط از طریقِ رگ‌های من و تو مگر به مقصدشان برسند
مگر آمبولاسی لاس زند با خون
و فریاد که کدام یک از روزهای هفته هست مجنون
مجنونی که با دندان‌های سپید و جذاب‌اش با دندان‌های بیگانه با دردش

باعثِ رَشکِ چراغِ می شود

سال‌های پُر ماه اما بی‌ستاره

پاییز: این فصلِ پیری این فصلِ اکبیری این فصلِ سربه‌زیری
 این فصلِ پُر ماه اما بی‌ستاره‌گی
 این فصلِ خَم شدن و برگی زرد را از زمین برداشتن و آن را پنهانیدن
 این فصلِ رنگِ سیاه به موهایِ خود زدن
 (اگر هنوز مویی و سرِ سالمی به جای مانده باشد!) پاییز: این فصلِ پخته‌گی
 گوشتِ پخته‌ای که بایدش نمک و فلفلِ افزود
 عطر و عقل و عاطفه‌ای از او برگرفت تا بود و بود
 ما سنگ‌هایِ یک‌دیگر بودیم بوسه‌ها را از شیشه‌ها می‌ربودیم
 یک مشت ظلمتِ جلویِ پرنده‌گان ریخته بودیم پرنده‌گانی که خودمان بودیم
 و با وجودِ بی‌پر و بالی اما هنوز می‌پَریدیم وقتی پاییز پا به سن می‌گذارد
 گورِ بیلِ خودش بیلِ گورِ خودش را می‌جوید سبیلِ گذاشتن یا نگذاشتن
 دیگر دردی را دوا نمی‌کند قرص با لیوانِ آبِ سرد بیگانه نیست
 و جاودانه‌گی مترادفِ کوچه‌ای بن‌بست حالا کلنگِ چه دارد برایِ گفتن؟
 جز آن که شاهدِ زادنِ مکررِ من از زهدانِ تمامِ مادرانِ جهان باشد
 من که از همان کودکی سبیلی مصنوعی برایِ خودم می‌گذارم
 تا آینه قاه‌قاه بخندد به کلاهی که سری ندارد

چه رسد به آن که گیسویی داشته باشد چه رَسَم و کجا به آدمی پخته
که نمکی از عقل و فلفلی از فلسفه
و عاطفه‌ای از زردچوبه‌ای داشته باشد به سبزی‌ی بهار؟

کلنگ چون خود را ناتوان دید

کلنگ چون خود را ناتوان دید بن بست را معادلِ جاودانه‌گی نامید
و پیش نهاد که راه دیگری هم هست و آن این که با هر نوزادی
بار دیگر تو از مادر زاده شوی برای شکارِ مرگ و نومیدی
صاحبِ هنر و کمان و زه شوی اما هر کتابی در قفسه هر نبضی در سینه
سینی‌ای ست که عمرش بر باد رفته است که عمرش بر باد می‌رود
سینی‌ای که هیچ دینی را به رسمیت نمی‌شناسد از همان آغاز با تبعید
تو را غسلِ تعمید دادند انگار تو از مریخ آمده بودی
و جهان بینی‌ی من یخی بود که با درست ندیدنِ جهان آب شد
واقعیت در کفِ من دریا نشد من ورقِ سوخته‌ی یک بازی‌ام
ای آتش ای آتشِ حاصل از تصادمِ تیغهِی تیزِ کلنگ و سنگ
ای همواره در حالِ تفکر و درنگ نادانی را گردنِ بزن! بزن گردنِ نادانی را
زیرا از اوست که سرِ ما مانده بی‌تن
از اوست که قفسه خالی از کتاب و سینه بی‌نبض
زیرا به خاطرِ دل بستن به رؤیا و عشق به جاودانه‌گی
زنده‌گی‌ی روی زمین را از دست داده‌اند این جا چه مرد و چه زن!

تو برنده‌ای یا پرنده‌ای؟

تو برنده‌ای یا پرنده‌ای؟ تو برنده‌ای یا رندی که این‌جا قفس و آن‌جا منجی؟
 تو باید شرم کنی از خاک از خاکی که در امروزش خفته
 برای دیروزش نقشه کشیده و پریروزش را گشته‌ای
 تو برای من ابر بودی تو برای هر گوسفندی این‌جا ببر و آن‌جا پلنگ بودی
 در مجالس جشن و سرور سازی کوک نکرده یا شکسته به نام چنگ بودی
 وقتی پاهای من دو ابرند باران در قفس تو خواهد بود
 و قفس بان کسی که هم شریک دزد است و هم رفیق قافله
 و او را رند می‌خوانند و پرها از قیچی او قیچی‌ها از پر او می‌نالند
 نه! وقتی جهان قفس است برنده‌ای وجود ندارد اما بنده و روبنده‌ای چرا
 تو را ترک می‌کنم ای مرده‌ی زیر خاک چرا که این‌جا سازها سنگی‌اند
 این‌جا گوسفندها دارای خصلتی گرگی‌اند ناگهان صدای در می‌آید
 می‌روم در را به روی خودم باز می‌کنم
 خودم را مرده و عاشق و آشفته می‌بینم بی آن که بدانم چیست بارم
 خودم را می‌فرستم پی‌ی کارم حالا با کدام پیکار بنشینم و چایی بنوشم؟
 حالا با کدام مار بنشینم و نقشه‌ی شیرینی بکشم؟
 به که بگویم که این ابر تازه تولد یافته هم قفسی را در دست دارد؟

تجاوز به کیوتران

آن گران و گرازانی که با گُرز و میله‌های آهنی و مشت و لگد
 به جان دختران و پسران پانزده شانزده ساله می‌افتند وجدان‌شان کجاست؟
 آن پاس‌داران و بسیجیان و لباس‌شخصیانی که در اسارت‌گاه‌های‌شان
 به کیوتران تجاوز می‌کنند و به بدن کودکان چاقو ارمغان
 صنوبر و ارغوان‌شان کجاست؟ کجاست شخصیت کاج؟
 به صورت تو نمره‌ی صفر باید داد از بس ترش کرده است از شنیدن حقیقت
 و شیرینی‌ی شعر برای‌اش مطلقن بیگانه
 از بس تو گراز شدی و گرز به سر کتاب و کتاب‌خوان‌ها فرود آوردی
 و ندانستی که شجاعتی حل شده در استکان به تمام لب‌ها اعتبار می‌بخشد
 "رخش" است نام او که "رُستم" از او می‌درخشد
 و می‌رود تا تبار پاس‌داران و بسیجیان را تاریک کرده به تباهی بکشاند
 حالا بکش! نیز بدان که این سیگار سخنی به لب دارد
 و آن این که آیا جانوران هم دارای وجدان هستند
 یا چه اختلالی در رُستن ساقه‌ها اتفاق افتاده
 که به رُستم در زندان‌ها تجاوز می‌کنند
 و آب از آب تکان می‌خورد یا نمی‌خورد؟

می‌خورند یا نمی‌خورند این زلزله را سرانجام گرگ و گراز می‌گرسنه؟

این شعر را سهراب سپهری ننوشته است

یک قطره‌ی باران ضرب‌در دو چشم که می‌شود
 دوهزار هرزگی و حسادت از آنِ ظالم می‌شود
 سیزده‌به‌در در خانه‌ی عالم را می‌زند
 که چرا در لغت‌نامه‌ها مرگ مترادفِ منها نیست؟
 «و چرا در قفسِ هیچ کسی کرکس نیست؟»
 هفت کلاغ یک هفته را تشکیل می‌دهند
 و آن را چون دسته‌گلی تشکیل به تو ارمغان
 تا یک قطره باران دیگر از چشم کسی بی‌هوده نچکد
 و دو ظالم مترادفِ شب و روز نشوند هفت زنِ سیاه‌پوش
 شوهرانی از نور می‌خواهند شوهرانی با جامه‌ای از برهنه‌گی
 تا سیزده‌به‌در و ضرب‌در ریاضی و ریاضت را با یک‌دیگر اشتباه نگیرند
 چشم‌ها نمره‌ی بیست بگیرند ای شادی
 تنها تو می‌دانی که این شعر را "سهراب سپهری" ننوشته است

رأی دادنِ گربه‌ها به موش

کاش در هر جایک کاشی کاشته بودیم
تا می‌درویدیم حمام‌هایی را که ممنوع است ورودِ رودهایِ عمامه‌به‌سر به آن
ورودِ عباهایِ پُر کین و چرکین به این
خانه‌ای داشت می‌دوید دنبالِ ساکنان‌اش
و ساکنان‌اش باغبانانی بودند که گیاهانِ خود را گم کرده بودند
گیاهانی که ای کاش ای کاش می‌کردند که کاش جماد بودند
ما مثلن آدم‌ایم! که حیوانات به حمام‌های‌شان ما را راه نمی‌دهند
ما مثلن آدم‌ایم! که روشن‌فکران‌مان آن قدر تاریک‌فکر بودند
که به چراغ موشی یعنی به جمهوری‌ی اسلامی رأی دادند!
آیا گیاهان نیز زیبا و زیبایی‌پرست‌اند؟ اگر نه پس چرا از جمادی برستند؟
چرا با جنینِ انسان نه فقط پاکی و مهربانی
که چرک و پستی نیز زاده می‌شود؟
کاش من در آن سرزمین متولد نشده بودم
در آن سرزمینی که روشن‌فکران‌اش آن قدر گربه‌فکر بودند
که به جمهوری‌ی اسلامی یعنی به موش رأی دادند!

امام زمان در طویله

فرقِ بینِ یکِ آدمِ سال‌خورده و یکِ آدمِ جوان
 فرقِ بینِ یکِ نانِ تازه و یکِ نانِ بیات است او خودش خدا و
 این صفحه‌ای خالی از ماجراجویی و اکتشاف و آیات است
 من آن نیام که در غمِ آن نغمه‌ای که یک شب میهمان‌اش بود
 و سحرِ ترکِ گرد او را زود ریزریز شد ریه‌های‌اش مأیوس شد یاس‌های‌اش
 بی‌ستاره ماند آسمان‌اش من هم روزی نانی جوان و
 روزی دیگر نانی پیر بودم روزی شجاع و ماجراجوی و
 روزی دیگر سبزه‌ای در کنارِ جوی بودم
 نمی‌دانستم که آن سنِ بر اسبِ نشسته و رفته دیگر به این جا باز نمی‌گردد
 دیگر آن شقایقِ بیمار و خسته نمی‌تواند شعری بگوید
 فرقِ سر را به هر طرف که باز کنی شانه به راهِ خویش می‌رود
 و نصیبِ نی در مقابلِ آینه جز نغمه‌های شکسته‌دل چیزی نخواهد بود
 ای نانِ بی‌آب‌روی چشم بگشای و با من بگوی:
 آن سنِ بر خر نشسته و با سوره‌های‌اش به این جا آمده
 "مهدی" ای ست که دیگر این طویله را ترک نخواهد نمود

خاکِ طعمه‌یِ توطئه‌یِ آب است

با مردنِ تو همه چیز معنایِ خودش را از دست داد ظلمت کرد بی‌داد
 نامِ "فرهاد" بی پنج حرفِ الف با ماند یعنی که من دیگر هیچ‌ام
 در دست‌گاهِ سماوات کم‌تر از یک پیچ‌ام
 یعنی تو چرا این روزها حالات خراب است؟
 چرا خاکِ همواره طعمه‌یِ توطئه‌یِ آب است؟
 چه‌گونه آتش معنایِ خودش را از دست داد؟ وقتی که یک مار معمار باشد
 عمارت‌اش جمهوری‌یِ اسلامی خواهد شد
 پس شاعر برایِ خودش گریه نمی‌کند اما برایِ دیگران چرا!!
 چراغ‌اش برایِ مردم است آشیان‌اش برایِ پرندگان
 رعدش برایِ برق‌گرفته‌گان
 او ابری‌ست که دَم‌اش زمینی و باز دَم‌اش آسمانی است اما ما به چه کاریم؟
 چرا از لغت‌نامه‌های مان هم فرهاد و هم فریاد رخت بر بسته‌اند؟
 چرا هنوز نمی‌دانیم وقتی که یک مُلا معمار باشد
 ساکنانِ هر عمارتی دو مار خواهند بود؟

موضوعی را جلوی مرغ بریز!

موضوعی جلوی مرغ بریز! تا مرغ به سخن در آید و دنیای درون خودش
و شخصیت خروس را افشا کند
زنده گی غذایی ست بی ذات که به شکل هر طرفی در می آید
و عشق و انقلاب نمک و فلفل هستند از بودن و نبودن
اگر اولی را انتخاب کنی خودت را به پرت گاهی می افکنی
که باید در آن با دادن و بی دادگران دست و پنجه نرم کنی
و اگر می خواهی اصیل باشی
باید شیشه ای شوی که با هیچ سنگی هم سنگ نمی شود
در این میان دوستان کاغذی با حرف کبریتی دود می شوند
و تو می مانی و مرغی که باید هنگام غذا موضوعی را جلوی شعر بریزد
تا شعر تخم بگذارد و من خروسی شوم که دو دهان دارد
دهانی از عشق و دهانی از انقلاب که هیچ کدام شان ندارند جوابی
برای آن کسی که از بودن و نبودن دومی را کند انتخاب

مردودی در املا تخم می‌گذارد

۱

روز حلقه‌ای از خاطره است که زنجره را دل‌تنگ تو را آواز خوان
و مرا دیوانه‌ای زنجیری می‌کند ننوشتنِ مردن است
ننوشتنِ مردودیِ املائی زنده‌گی است: دودی که در سرِ انسان
آتشِ حیوان را فلج می‌کند و گیاه را عقیم روزها در پسِ پشتِ حلقه‌ها
به لاک‌پشتانی تبدیل می‌شوند همواره در خواب همواره دور از دست‌رس
تا زنجره دل‌تنگ بخواند و مردودی در املا تخم بگذارد
آخر چرا بیداری به سراغ زنجیر نمی‌آید؟ چرا یک موجودِ فلج
عیسا را شفا نمی‌بخشاید؟ چرا کسی نمی‌داند که آینده پشتِ سرِ ماست
تکرار ایستاده بر درِ ماست و آن صندلیِ چرخ‌دار تویی
که داری چرخِ فلک را می‌چرخانی؟

۲

تو آن نوری که در یک چراغ نمی‌گنجی
تو آن گنجی که برای معدن‌ها و گاوصندوق‌ها بسیار بزرگی
و من مورچه‌ای که آب در خواب‌گاهِ خران و خرافه‌سازان می‌ریزم
تاریخ را می‌بیزم اما باز نخاله‌های جنایت‌کار آزاد شده از زندان
با خال‌کوبی‌های بدن‌شان در لباس‌های سپاهی و بسیجی و شخصی

شمشیر در شخصیتِ شهاب و شاهین و شمشاد می‌گذارند
بینِ دو نیمه‌ی یک آتش جدایی می‌اندازند
و خاکستر را دیوانه‌ی زنجیری می‌کنند

کفشی پاره و پوسیده

توپی پُر شده از زنده گی و جوانی هوایِ عشق و بازی به سر دارد
 به ماجراجوییِ علاقه و از خطرناک ترین دروازه ها باکی ندارد
 دو ابر در یک اتاق نشسته یکی نیرومند و سالم و شوریده
 یکی سال خورده و خطاکار و خسته چه گونه با هم کنار بیایند؟
 چه گونه نشان دهند که دریا کرانه ای ندارد
 دو ابری که یکی در خویش ستاره ای و یکی سنگی دارد
 یکی خوش بختی و یکی نهنگی؟ نهنگ توپ را بهانه می کند
 تا ماهیان به بهای جان شان با آب بازی کنند
 سر در سیاست و با هر رازی نیازی کنند کله ی انسان ها توپ است
 کله ی انسان ها کُره ی زمین است
 کله ی انسان ها معشوقِ چاقویی در دستِ چاروادارانی که زنان را
 در چادر می خواهند
 زنان را فاقدِ آزادی و بی اندیشه و بی دُر می خواهند ای ابرِ ماجراجوی
 حالی از آن سیاستی بجوی که پشت اش خمیده و عصایی به دست دارد
 و آرزوی پای اش پاره و پوسیده شده ای ابرِ ماجراجوی
 تعظیم کن در برابرِ مقامِ عظیمِ زن در برابرِ این دروازه ای که حامله می شود

و توپے ہا را می آفریند

تنهایی

تنهایی تنها مانده است پس چه شد آن همه انگشت در یک مشت؟
 کجا رفت آن باور آوردن به دینِ زرتشت؟
 تو باز شو چون یک در به روی پروانه ای گلِ درشت!
 تا بازی کامل آید تا باز به دوستی با گنجشک نایل آید
 دنیا ددی ست که هر چه قدر هم من مدد کنم باز او مرا به عدای نمی گیرد
 جزرش مد مرا محکوم و مجازات و معدوم می کند
 آخر تنهایی چه کرده که از او باقی مانده فقط یک انگشت اشاره؟
 شعر باید حرفه اش را بزند موجز و با کنایه گلِ درشت دنیا
 پشت اندر پشت دنی بوده
 پروانه های پاک باخته را هم می فروخته هم می خریده
 و ترازو داری که یک ماهی بوده شمشیر را از رو بسته
 اما در نهان در را برای صیاد می گشوده ما مردمان تا آمدیم حرفی بزنیم
 قلابی ما را به لب گرفت قلابی ما را بر فرازِ دریا بُرد معراج داد معلق کرد
 تنهایی ما را پوست گرفت

هسته خواهم ماند

با مشت و لگد هم اگر بخواهند از آن دنیا بازم بگردانند بسته خواهم ماند
 باغ را نمی خواهم هسته خواهم ماند بدترین ابتلا ابتلا به نقره و طلا است
 آن گاه که مس دچار استبداد می شود
 هشت به اجبار تقسیم بر دو و چار می شود مشت و لگد تو به جانِ تو افتاده اند
 تا اقرار نکنی که فرار تو برای که نیز نام جانان ات چه بوده
 میهن من در شام اش دارای چه قدر شهاب بود!
 باغچه اش به شقایق و شمشاد چه قدر پاداش می نمود!
 دریغا که میهن من مبتلا به قرآن و پیغمبر شد
 مس و نقره کار و زرگر را گشت
 و ضرب و تقسیم فقط مختص اسکناس ها شد
 حالا هر چه هیچ کسانی با انگشت اشاره هفتاد بار تهدید و با انگشت شست
 هشتاد بار تطمیع می کنند آن دنیای من نمی خواهد به این دنیای من بیاید
 هسته نمی خواهد در باغ آینده یا از باغ آینده روی بگشاید

نامردترین نامردانِ جهان شمايید!

نامردترین نامردانِ جهان شمايید

که طنابِ بی چاره را به دست و پای چاره‌گران می‌بندید
و در آدم‌خواری از پلنگ و گرگ و سگ سبق می‌برید
شما که جان می‌برید و جنازه می‌آورید و نمی‌دانید که آفتاب
نشانِ سلامتیِ آسمان است و هر سؤال حلقه‌ای
که سؤالِ دیگری را در پی دارد این جهان برای لب‌های عاشقان
نی‌ی مناسبِ خویش را ندارد

مردمان از شما روی برمی‌گردانند ای نامردترینان
ای که مقایسه‌تان با پلیدی و پلشتی پلیدی و پلشتی را سخت آورده می‌کند
فروردین و اردی‌بهشت را آذر و دی می‌کند ما آفتاب‌ایم:
سلامتِ آسمان سلطنتِ آسمان

سوراخِ نی‌لبک‌های مان رو به سوی سؤال دارند
از ارتفاع مان کوه‌ها هستند که می‌بارند و دو حلقه‌ی چشم مان
هیچ قرابتی با زنجیرهای زندان ندارند
ای ریسمانِ تن‌زننده از بستنِ دست و پای آسمان
ای تن‌زننده از شرکت در جنایت دار جهان جاودانه تو را خواهد سرود

و ستایشِ مردمان همه بر رودی خواهد بود
که این گُلِ دسته را به سویِ مهممیِ دریا خواهد بُرد

لباس شخصی‌های موتورسوار

عقب‌مانده‌گی‌هایی را که نشست کرده است صدها سال نم‌نم
 مثلِ نم در بطنِ فطرتِ یک جلودار
 جلوداری معتاد به سوگ و سنگ‌سار و به برپاییِ دار
 مگر می‌شود یک‌شبه موتورش را از کار انداخت؟
 مگر می‌شود آن ناکسی که دست‌اش به دهان‌اش می‌رسد
 مشتی به دندانِ کسی فروود بیاورد و دلِ آزادی را بشکند؟
 و بگوید: شکستم که شکستم! نه من شیرین‌زبانیِ گردو را نمی‌شکنم
 من به غلظت‌هایِ غوکِ طیّی قرون باز نمی‌گردم
 من پنجره را به رویِ مردِخدایی و مرگ و مردابِ‌سالاری می‌بندم
 من نمی‌خواهم دیدنِ دوباره‌یِ یک لباس شخصی را
 بر موتوری که هیچ‌گاه چشم‌اش تر نشده است
 هیچ‌گاه از کتک و سنگ‌سار و چوبه‌یِ دار پریشان و پشیمان
 و به اندیشه فرونرفته است پس تو چه‌گونه می‌توانی تحمل کردن
 دوستیِ بطی را
 که عقب‌مانده‌گی قرن‌هاست نم‌نم در بطنِ فطرت‌اش فرو رفته
 دریا را فریفته امواج را گشته؟ و تو ای گردو

تو چه گونه می خواهی بر آن نگاره ها و نگرانی های زنگاری
بر آن حقارت های کپک زده فرود آیی
و بر گنبدی میهنی برای خودت بیافرینی؟

فریادی که از دهان فُرم نمی‌گیرد

این شمع دارد جلوی چشم‌های ام اشک نمی‌ریزد و پیر نمی‌شود
 دارد غصه نمی‌خورد و دریای اش در اندیشه غرق نمی‌شود
 فقط من دارم گوش‌های ام را که با امواج به نجوای اند
 با نجیبان جهان در میان می‌گذارم تا شمع از نخ خویش شلوازی بدوزد
 برای پاهایی که وجود ندارند اما روزی به جهان خواهند آمد
 برای چپست که دارد شکل به شمع نمی‌دهد اشک
 دارد فُرم نمی‌گیرد از دهان این فریاد؟
 چرا شیشه را از گور در نمی‌آورند و انتقام از سنگ نمی‌گیرند؟
 همه‌ش نفی و همه‌ش منفی همه‌ش نفرت همه‌ش نفث
 پس تا کی قلب ما همان‌طور برای خودش خواهد تفت؟
 تا کی تاجی و راج را بر سر خویش می‌گذاری و از خانه خارج می‌شوی تو؟
 تا تختی مواج در تکه‌تکه شرارت‌ها با انگشت اشاره نشان دهد نجابت را
 نجابتی را که هم در نخ شمع هم در نخ کفش بریده می‌شوند ای سر بریده
 ای سر بریده‌ی خواهران من
 فریاد این فانوس را نفث شما نگاه خواهد داشت!

دیگی مخصوصِ پختنِ دیوانه‌گی

روز اگر شعری نگوید شب بی‌ستاره چه‌گونه سر بر بالش بگذارد؟
 پزشکی از کجا پدید آید و سوزنی به بستری تزریق نماید؟
 اگر لشکر از ابر باشد از بی‌رحمی‌های ستبر باشد
 مگر مقصد جز باران خواهد بود؟ نه! اگر تو شعری نگویی
 دروغی روسری به‌سر پاها را قلم خواهد کرد و کاغذِ عزادار خواهد شد
 بالش بی‌ستاره و پزشک بی‌شبی برای اندیشه تزریقِ رزق
 رزقِ بدن‌ها را قطع می‌کند شاعری قلابی شیخ و شاه را مدح می‌کند
 آدم به دیگی مخصوصِ پختنِ دیوانه‌گی نزدیک می‌شود
 این چه بارانی‌ست که بذرها از او تشنه‌تر می‌شوند؟
 چه کاغذی که یاران را پاره‌پاره می‌کند؟ دروغِ روغنی دارد زداينده‌ی عقل
 سوزاننده‌ی همه چیز ای ققنوس بدان که من این شعر را نه با جوهرِ قلم
 که با اشکِ چشم به‌دنیانیامده‌گان نوشتم

خانمی در صدف

بدنِ تو دریا است تمامِ موج‌های‌اش با هم در ارتباط
 تمامِ کرانه‌های‌اش در هم‌دستی با هم صدفی را ارتکاب می‌کنند
 ای مریضی تو که خیلی عزیزی پس چرا حالا افتاده‌ای به حالتِ زاری؟
 چرا عزاداری؟ مگر آینه عاشقِ چه کسی شده است؟
 مگر صدفِ را چه کسی دزدیده است؟ اگر یک "من" را یک موج را بمیرانند
 با "من"‌هایِ دیگرِ ما چه می‌کنند؟ چه می‌روند راهِ روباهانه؟
 چه می‌کنند شیرجه در آینه؟ نبات می‌داند که حقیقت تلخ است
 ارتباط برقرار کردن با خانمِ زیبا و مریضی که خانه‌اش در صدف
 خانه‌اش در دور دست بسیار سخت است و از من بویِ پول نمی‌آید
 هر کس در احوالِ هستی تعمق کند "بوف‌اش کور" می‌آید
 عینکی خودش را "صادق" معرفی و معرفت و ماهی را "هدایت" می‌کند
 روباه و شیر با بدنی که دریاست دارند از چه چیزی گفت‌وگو
 دارند برای چه پول را بو می‌کنند؟

وطني در چشم‌هایِ گرگ

وطن تو را نمی‌جوید ای از وطن گریخته
 ای سخن‌هایِ ات به عبث بر خاک ریخته
 آیا این دانه‌ها را پرنده‌گان برنخواهند چید؟
 آیا با این همه گشتارها باز مردمِ نادان قرآن را خواهند نامید مجید؟
 عجیبِ وطنی‌ست این آشیانه که ناشیانه‌هایِ دوست‌داشتن‌اش
 دشمن‌ترین است! بارانه‌هایِ اش خشک‌ترین است! و من در هر گریز
 پاهایِ ام را در گریز به جا می‌گذارم می‌پرَم و به درخت استحاله می‌یابم
 و دیگر تو را به جا نمی‌آورم خمیده‌پشت از خیلِ برگ‌هایِ ام
 عینک‌شکسته از ضربیِ تگرگ‌هایِ ام و گرگ‌ها در چشم‌هایِ خویش
 وطنِ روشنی برایِ ام می‌سازند وطنیِ عجیب که ریسمان‌هایِ نجیب‌اش
 گردنِ آسمان را آبی می‌کند ای قرمز ای خمیده‌پشت عصابه‌دست!
 «قرآن مجید نیست» این ترجیع‌بندِ جیک‌جیکِ جمله‌یِ گنجشکانی‌ست
 که پولی ندارند تا عینکی برایِ خودشان خریداری کنند
 نه قامتی و نه حقِ اقامتی ندارند تا با بذلِ نبضِ خود با نذرِ نگاه
 بذرها را بیدار کنند

خط وقتی می میرد

هر خط وقتی می میرد که نقطه‌ای به نام عشق در او پایان پذیرد
و بی تفاوت شود برای آدمی سخن گفتن کدام اشکال هندسی
ساعت‌هایی که با تیک تاک قلب زن خودشان را تنظیم نمی کنند
اشتباهی عظیم می کنند

خدایی که تو هستی را فراموش یا گم می کنند ای جنین
عشق است که تو را دست به دست می گیرد و پایه پا می برد
عشق است که معنی و مقصد راه را می سازد
و می سوزاند قلب تمام دقایق هستی را اگر تو گلی باشی
من باید به زبان پروانه با تو سخن بگویم اگر تو کتابی باشی
من باید به شیوه‌ی قفسه‌ای تو را در آغوش بگیرم
پایان هر داستان نقطه‌ای را می زاید تا دهان باز کند الف با
و مایاد بگیریم کودک را کودک بودن را کودک شدن را
کوک کردن پارچه و ساز را بسوز ای روزگار! امانه! زود است
کمی دست نگاه دار و نسوز هنوز! تا تو را پایه پا ببرم و برای ات بگویم
که این لانه وقتی می میرد که پرنده دیگر آواز نخواند و لال شود
بی شناخت اشکال هندسی و بی آشنایی با ادیان هند و ایرانی

عازمِ بازار شود و دستِ خالی از آرزو آزارِ بازار بازاری باز آید
 خُب حالا بیا! بیا بگیر ای جنینِ جادوگرِ سازنواز بگیر ای عاشق!
 بگیر این دستِ مالِ بی‌باک را و با آن چشم‌های ات را پاک کن
 فکرِ مرگ را از سر به در کن! و بدان که از هر سه زنی در هر سرزمینی
 بی‌شک دو تاشان ساعتِ مچِ یک مرد است!

هم میخ و هم چکشِ خویشِ ام

میخی بزن تا من تخته کنم دکانِ دین را شین کنم این سین را
 بسته شود این منجلاب خسته کند آن غوک را
 دریا آبستن از میلیون ها قطره است
 و نادان ها تو را زنازاده صدا می کنند
 ناز کردنِ نازنین ها را الحادِ خطاب می کنند
 غافل که "رخش" عاقبت "دُلْدُل" و "بُراق" را از پای در خواهد آورد
 رخشش دل دل نمی کند چرا که به تخته شدنِ دکانِ دین ایمان دارد
 دریا آبستنِ میلیون ها قطره است قطره هایی که گرچه اسیرِ شرایط اند
 اما آزاده در اراده اند و کسی را زنازاده خطاب نمی کنند
 رختِ رخس برهنه گی است و ناز می کند تا دوست داشته تر شود
 ای ماشینی که چراغ های ات دو چشمِ خفاش اند
 تو چرا هفت سین را به سوی نوروز به سوی روزهای نو نمی بری؟
 تو چرا از دکان هایِ تهی از دهشت و اختناق جنسی نمی خری؟
 مگر تو خری که به پابوسِ "دُلْدُل" و "بُراق" می روی؟ نه
 در این جهان بستن از دری سخن می گوید
 که قفل اش فقط به دستِ خرد باز می شود نمی دانم چه کسانی تخته اند

اما من هم میخ و هم چکشِ خویش ام

گیاهی در حیات

باز هم خوب است که ما یک پای مان لبِ گور است
 ولی شما چون "علی" دو دست تان تا مرفق در خون است
 ای گور خرانی که گهواره ها را تفتیش می کنید
 تا عقابی را بیابید که عاقبت سرنگون کننده ی بساط حکومتِ شماست
 آن کسی که مردم عکس اش را در ماه دیدند باعثِ ننگِ شماست
 درخت سن اش بالا که می رود نام خانواده گی اش ناتوانی و درد می شود
 نقطه ای در حاشیه ی پرگار و عقل اش سرد می شود
 نام کوچکِ من چنان بزرگ است
 که کهکشان ها در برابرِ آموزه اش سرِ تعظیم فرود می آورند
 عکسِ در ماه را پاره می کنند
 و می آیند و تو را در گهواره ای زمینی پیدا می کنند
 تو را که مهم نیست از کدام پنجره مهم چشم های تو است ای عقاب
 که همه چیز را دیدنی می کند همه چیز را ورق می زند
 تا "اوستا" از پشتِ پرده ها و از مخفی گاه پستوها بیرون آید
 افکارِ مردم را بتکاند و این گیاه در حیات
 دیگر ثمری بی حیا و خون خوار از "محمد" و "علی" نداشته باشد

هر کس باید مثل خودش باشد

ناودان‌هایی که قطره‌هایی از یخ
 قطره‌هایی از خیانت بر آن‌ها چسبیده و گنده نمی‌شوند
 و فصلی که عکس یک جلا را در ماه می‌بیند
 بوی باروت شما را به دودکش بدل خواهد کرد
 هر ماشه رؤیایی سیاه به فرزندان تان ارمغان خواهد کرد
 از هر قبری مشت در خواهد آمد و پنج انگشت از یخ را ذوب خواهد کرد
 هر کس باید مثل خودش باشد برای مرغ خودش خروسی باشد
 خروسی که نه تاجی از خیانت و نه از ماه آمده باشد
 خروسی بیگانه با ماشه و بوی باروت
 خروسی که تحت هیچ شرایطی نمی‌کند سقوط
 و با من دوستی نمی‌کند که ناودانی هستم
 که قطره‌های نادان به آن چسبیده و گنده نمی‌شوند
 مردم چرا به قیمت از دست دادن خورشید
 حاضر به حضور در ماه عسل جلا می‌شوند؟

من قصاب‌ام

این همه گوشت این همه استخوان این همه گوشت و استخوان انسانی
می‌پرسند که تو چرا ما را از اساطیر دور کرده به سخنِ سردِ ساطور سپردی؟
چرا ما را به جانبِ آن فواره‌ی خشک‌مغز روان کردی؟
من قصاب‌ام آری عاشقِ شرحه‌شرحه کردنِ شرافت و صاحبِ دیکتاتوری
مردم ماه را در من دیدند ماهی که مار بود و حافظِ منافعِ مَلاها
این میکروب‌های اجتماعی مدافعِ گله‌های انگلی که گله‌گله روزی صدبار
سر بر سجاده می‌گذارند و کون به هوا در حول و حوشِ وحوشِ وحوش نه
که حوالیِ دکانِ قصابی می‌گردند سگ‌های بی‌نوا سگ‌های نی‌نواز
سگ‌هایی که دل سپرده‌ی افسانه و اسطوره‌اند
و نظم و نثرشان دور از اقتدارِ مؤلف در پی‌ی کشفِ فُرم‌های تازه‌تر
ناقضِ «در زیرِ آفتاب هیچ چیز تازه‌ای نیست»
مؤیدِ «سخنی تازه بگو تا دو جهان تازه شود»
تل‌انبارِ گوشت و استخوان و سیخ‌های شکنجه
در سرزمینی که هر تبعه‌اش یا یک تبعیدی است یا دو ساطور
نه! من نمی‌خواهم دیگر عکسِ فوری‌ی فواره‌ای خشک‌مغز باشم
من سیرم دیگر از شنیدنِ این همه حرف‌های پیاز

من می‌روم هم‌گام با جاده‌ای که در آن جمعِ سجاده‌ها را جاودانه آتش زده
باشند

درخت حامله‌ی میوه است

درخت حامله‌ی میوه است ای گرسنه‌ی مسایلِ عشقی
 کمی هم به عقل روی آور! تا آینه از تو روی گردان نشود
 تا گردو گاهی برای تنوع هم که شده گرد نشود من مکعب‌ام:
 قابله‌ای در هندسه دانا به این مسئله که جیغ جنین
 جماعتِ مردم را از خواب و خرافه بیدار نمی‌کند و ابروها تفنگی‌اند
 که به چشم‌ها شلیک می‌کنند تا گردو و عشق تاریک و سرد باقی بمانند
 و گنجشک بی‌چاره همان‌طور بی‌نتیجه نوک به سیم خاردار بکوبد
 برگ‌ترین عاشق تو بودی که تکه‌وتنجا بر درخت ماندی
 و آن همه بازداشت و بازجویی و مرگِ زرد تو را از راهِ راست منصرف نکرد
 تو را از عقیقِ عقل منحرف نکرد ای آسمانِ فیروزه‌ساز
 فکری به حالِ انگشت و گردنِ ما بکن! چرا که بی‌آرایی از هشیاری
 بی‌زیوری از بیداری قابله عقیم می‌شود چه‌گونه جعانی به آن بزرگی
 در گردویی به این خُردی مقیم می‌شود؟

شنای ماهیِ زنده در تنور

شرافت آن قدر نخودی بود که گم می‌شد در میان محصولاتِ دیگر
 و مبارزه آن قدر زیگ‌زاگی که پی‌درپی دوخته و شکافته می‌آمد انقلاب
 با سنگری شیشه‌ای دل چه کسی را می‌توان شکست؟ مردِ سنگی
 کدام نانِ زنانه را دوست می‌دارد؟ درست است که تو حامله‌ی میوه‌ای
 اما خدا نکند که از انگلی باردار شده باشد درخت!
 خدا نکند که در دکان‌ها شرافت و وجدان نایاب یا کم‌یاب باشد!
 چرا می‌گویند نور بر تاریکی پیروز می‌شود؟
 آیا نور شعر می‌نویسد و شعور دارد؟
 آیا بدن‌اش قوی است و برای گذشتن از حقیقت جواز عبور دارد؟
 من هم بالای انسان‌ها را دیده‌ام و هم پایین‌شان را
 و متوجه شده‌ام که بالا و پایینی وجود ندارد در این دنیا
 اما شگفتا که یک ماهیِ زنده دارد هنوز در تنور شنا می‌کند
 هم حامله می‌کند و هم حامله می‌شود
 و به سهو گاهی قابلمه و قابله را با هم اشتباه می‌گیرد
 با این حال ای درختِ نورانی
 تو درست به آن خیاطی می‌مانی که در تاریخی بی‌تقویم اما در عرضِ دو روز

یک دست انقلاب را برای ما دوخت!

کت و شلواری سنگی برای مردی آهنی

آخر بچه‌ات فردا نخواهد گفت که ای فلان فلان شده ای پدر
 تو که می‌دانستی دنیا این است چنان و چنین است
 چرا مرا در همان دنیا نگذاشتی؟ چرا مرا به این دنیا آوردی؟
 ای ماه تمام از میان تمام شدن‌ها
 من تمام شدن استبداد را دوست می‌دارم
 من دست‌انداختن ستاره در کمر شب را
 رقصیدن چراغ و شادی چشم را گرامی می‌دارم من که بچه‌ام
 با واژه‌گان بازی و می‌خواهم تُو را کنم راضی
 تا برود و بر صورت فلان بنشیند
 و آواز بخواند و مردم را به نفرت از مرداب دعوت
 همه‌ی مستبدان را دانه‌دانه در سبدی جمع کرده‌اند به دست بدی داده‌اند
 تا کسی فردا نگوید که پدرش ناکسی بوده
 که شبی از آن دنیا فرار کرده و به این‌جا آمده
 فقط برای این که یک ماه تمام را بکارد در شکم زنی
 زنی که کلمه است و دست در کمر ستاره‌گان
 پای کوبان می‌رود در دامن کوهی

که کتوشلواری سنگی برایِ مردی آهنی می‌دوزد

واژه‌گان را به سیخ کشیده‌اند

ای هم‌نورد آدمی را نابینا و شاه را بی‌نوا می‌کند درد
 واژه‌گان را به سیخ کشیده‌اند و کتاب‌ها را کباب کرده‌اند
 شب را آورده‌اند و سخن از ستاره‌گانِ اعدامی را باب کرده‌اند
 آفتاب را که باید جای‌اش در آسمان باشد
 به زیر کشیده‌اند و در میانِ دو درخت او را برایِ هیچ‌کس تاب کرده‌اند
 اما طبلی که طنین‌اش از طویله می‌آید شایسته‌ی گوشِ هوش‌مندان نیست
 خانه‌ی چشم‌ها از وجودِ دو ماه به طرزِ عجیبی خالی‌ست
 و من گوشتی هستم که بر سیخی جِزِجِز می‌کنم و
 بر زخمِ تو نمک می‌پاشند ای هم‌نورد ای فلغل ای شورشی
 ای شاهِ لشکر از دست داده‌ی شترنج
 آخر ۱۴۰۰ سال است که ظلمت در سرزمینِ ما حاکم است
 همه‌ی پنجره‌ها باز به سوی محاکم است
 پس چرا نور از محکومیت خارج نشده و بر تاریکی پیروز نمی‌شود؟
 چرا در دیده‌گانِ هر فرد دو ماه بر اسبِ شترنج سوار نمی‌شود؟
 هر قطره خونِ طبلی در خویش دارد
 اما افسوس که نزدیک‌ترین رگ هم طنینِ او را نمی‌شنود

نمی بینم دیگر من استکانِ حاویِ انقلابیِ سرد را پس تو ای سرکش
 ای هم نبرد ای هم نورد چه چیزی را می خواهی تو تا ته سرکشی؟
 چرا می خواهی از شترنج پا به بیرون بگذاری؟

حراجِ شرف و وجدان

تو اگر مسلمانی اسلام را بپر در درونِ خانه‌ات و
 در و پنجره‌ها و روزنه‌ها را حسابی ببند
 تا هیچ کتابی از بویِ گندش آگاه نشود هیچ واژه‌ای به استفراغ مبتلا نشود
 فکر کار که می‌کند و به ژرفا که می‌رود
 این جا صدف و آن جا مرجان که می‌شود از آبیِ آسمان کاسته
 ستاره خسته و بیمار و تنها می‌شود اما نمی‌شود که نشود زنده‌گی کرد
 نمی‌شود که نتوان کسی را دوست داشت
 و نخواست از مغازه‌ها شرف و وجدان خرید
 تو که مسلمانی و خودت را شریف می‌دانی
 حتمن معنی‌ی شرافت را عوضی فهمیده‌ای
 و گرنه چرا در پی‌ی چپاولِ هم شهر و هم دهی؟
 چرا پنجره‌ها و درها خودشان را از خانه‌ات تبعید می‌کنند؟
 چرا اعضای خانواده‌ات به اسلام و استفراغ اعتقاد می‌آورند و از بوزینه تقلید
 می‌کنند؟

ای جانِ من ای مرجان ای سینه‌یِ من ای صدف
 خسته و بیمار و تنها شده است این دَف اما نمی‌شود که نشود رقصید

نمی‌شود که نشود نغمه‌اید نمی‌شود که تکه‌ای آبی از آسمان نشد و
در زمین دیگر نزیست نمی‌شود نفروخت یک کیلو شرف و دو کیلو وجدان
نداد به فاشیستان و مسلمانان ایست!

استوانه‌ای شکل بودم و قلب‌ام سرد

استوانه‌ای شکل بودم و قلب‌ام سرد درم آشنا به گشوده‌گی و بسته‌گی
 آن گاه که تو موادِ غذایی را در من می‌گذاشتی تا نگنجد
 و کپک نزنند ضربۀ نبضِ انسان
 هر روز این همه آدم از زنده‌گی منجا می‌شوند عشقِ ناعادلانه تقسیم می‌شود
 ولی جمع به یاد نمی‌آورد شمعی را که آرزویِ قلبِ سردِ من بود
 و تو را که برایِ خاموشیِ ستاره‌گانِ خُردسالِ نگرانی تو را که تمامِ دگرانی
 آرزویِ انسان بر ستون‌هایی از باد بنا می‌شود
 هر ابلهی سر از آخورِ درمی‌آورد و مُلا می‌شود
 و کپک‌ها عمامه بر سر می‌گذارند و می‌گویند:
 «کارِ زنده‌گیِ زمینی به زودی تمامه!» ولی نه ای ماهِ تمام
 اینان نگهبانِ انبارِ عقب‌مانده‌گی هستند
 مشتی خرافه به نامِ غیرت را می‌پرستند
 اینان حتا به غذاهایِ خُردسالِ درونِ یخچال هم تجاوز می‌کنند
 و خدای‌شان قالب‌هایِ یخ است عکس‌شان بی‌قاب و بی‌دیوار
 ما هوارهایِ همواره اما بی‌همراه‌ایم
 ماهواره‌هایِ ما شمعی ست که در سینه‌شان ستاره‌ای می‌سوزد

منجایِ یکے گُل که می‌شود دو پروانه را برمی‌افروزد

دستمال کاغذی شاهد است

برای فاطمه اختصاری

بغضِ من بغضِ تو را می‌شناسد دستمال کاغذی شاهد است
 زمین و آسمان همزاد ابرِ من مثلِ ابرِ تو ملحد است
 ای مؤمن مأمنی برای چشمِ ما دوتا کو؟
 در کجا دارند چرخ می‌زنند دو چتری که هستند دو ابرو؟
 خدایی سپاه که ما را دست بگیرد و
 پابه پا ببرد تا خانه‌ی مادرهای مان کجاست؟ چیست میانِ بغضِ آدمی
 که تنگه‌ها را پنگه به یاری می‌آید
 و ماهی در ذهنِ زرینِ تنگِ زنده‌گی‌اش ادامه می‌یابد؟
 بغضِ من بغضِ تو را می‌بوسد زانوی ام در برابرِ زانوی ات زانو می‌زند
 و تو را که بانویی جوان و زیبا و شاعری بزرگی
 شعرهای کوچکِ من می‌ستایند چترِ من هوایِ چراغِ تو را دارد
 (چراغِ چشم‌های ات) چلچله همین را پگاهان بر سرو و چنار و ارغوان می‌خواند
 خورشیدی تاخورده از دستمال کاغذی درمی‌آید به شهادت (شهادتی سفید)
 که آری من دیدم روزی باران‌هایی را که مژگانِ خدایانی ناشناخته بودند
 یک‌به‌یک و نوبت‌به‌نوبت دستِ خانمِ "اختصاری" را گرفتند و با خود بردند
 تا تیراندازیِ ابروانِ خاتمه بیابد

و دل تنگیِ "فاطمه" مثلِ این شعرِ من مختصر شود

مهم عاشق بودن است

کدام یک درست یا درست‌تر است چشم چه کسی از این معنا تر است:
 «چو میهن نباشد تنِ ما مباد!» یا «چو ما نباشیم تنِ میهن مباد!»؟
 این جهان آسمان است و شما ستاره‌ای
 که هر یک بنا به موضع تان نسبت به ظلمت تعریف می‌شوید
 لحظه‌ای از چشمی تجزیه و لحظه‌ای دیگر با گوشی ترکیب می‌شوید
 دهانی شما را تأیید و دهانی دیگر تکذیب می‌کند
 جهان جهانِ رنگارنگی‌هاست زمان زمانِ بازکردنِ دکمه و زیپ‌هاست
 ای بدن تو که نیستی بر ساخته از آهن و چدن تا گندیده نیایی
 لازمه‌ی یخچالی هشدار که نیفتی نه در چاه و نه در چالی
 هشدار که نباشد در فهرستِ فروزانِ عاشقان جای نام‌ات خالی!
 غذا در یخچال چشم‌اش بسته و از اخبار خرابه‌ها بی‌خبر است
 جهان شرق و غرب و شمال و جنوب دارد پیراهنِ حقیقت را کسی به بر دارد
 که پاسخِ پرسشِ زیرین را در آستین دارد:
 «چو میهن نباشد تنِ ما مباد!» صحیح است یا «چو ما نباشیم تنِ میهن مباد!»؟

زنده‌گی یک بار مصرف است

آیا زنده‌گی ما را نمی‌شناسد

یا از قضاوت تهی است و چشم می‌بندد بر جهانی پُر از جنگ و جدل و جنایت

و حمایتی هم از حیواناتی برتر از انسان نمی‌کند؟

چرا استکان‌ها سرشار از کینه و رفاقت‌ها پُر از پینه‌اند؟

مگر می‌شود شرافت را زیر پا گذاشت و

در کوچه‌ها جار زد و وجدان را به فروش؟

مگر می‌توان استخوان‌ها را از زیر خاک بیرون آورد و

با آن‌ها بدن‌های تازه‌ای را احیا کرد؟ زنده‌گی یک بار مصرف است

و اگر رفتی دیگر به تصرف چیزی باز نخواهی گشت هرگز

دیگر اشکات اشک مرا نخواهد بوسید نیز با اشک من نخواهد خندید

دیگر پاسخ دستات از پرسش دست من پذیرایی نخواهد کرد

شناسایی کارتی در جیب خود ندارد اصلن جامه‌ای به تن ندارد

چه رسد به خویشاوندانی و به وطنی! چه رسم به تو من

وقتی من و تو و رسام هر سه استخوان‌های مان در خاک خفته‌اند

و آب غریبانه به زنده‌گی نگاه می‌کند و او را به جای نمی‌آورد!؟

کدام را بیش تر دوست می داری؟

کدام را بیش تر دوست می داری زیبایِ بی رحم یا زشتیِ مهربان را؟
 ابلهی خندان یا دانش مندی گریان را؟
 سنگین خوابیده سنگی به آرامش دست یافته
 یا شاخه ای نگران و کابوس دیده از صدای پایِ هر نسیم؟
 سیره ای تکه و تنها سر صبح می خواند فرارسیدنِ بهار را
 بهایِ گل و شادی می خواهد بالا برود
 اما نردبانی هنوز از شکمِ مادری زاده نشده و پایی در آسمان پرواز نمی کند
 کدام یک بیش تر دوست داشته می شوند دانه ای کاشته در دل
 یا دانه ای کاشته در خاک؟ او محرمِ نهانی ترین اسرار و این رفته بر باد؟
 بهار چه عمرش کوتاه است و زود از پلکانِ پایین می آید!
 و سیره در سنگ با سنگ آمیخته چه زود از خواب بیدار نمی شود!
 دوستی به سراغِ کدام یک اول از همه می رود
 به سراغِ چراغی که هم نشینِ موشِ کور است
 یا به سراغِ مرغی که از رازداریِ نودرتو دانه ها
 گوش در گوش دل اش غرقه ی نور است؟

ما به بی دینی محتاج ایم

خاطرم جمع نمی شود از این منها از برباد رفتن پیوندها
 و از این آبی که روز به روز موهای سرش بیش تر سفید می شوند
 کاش صدا را با چشم می شد دید اندیشه را با زبان می شد چشید
 تا تازپانه ها دیگر برای زندانیان کف نزنند و میله ها آن ها را ستایش نکنند
 خاطرم اما حالا موها را شانه می کند از گل ها گلایه می کند
 که چرا قدر پروانه ها را ندانستند
 پروانه هایی که کاری به نوشش و پوشش و افکارش دیگران نداشتند
 و قلدر مآبانه وارد خانه ی مردم نمی شدند و
 کشو و کمد و رخت خواب آنان را تفتیش نمی کردند
 نمی گفتند که گفتنی های تان را نشان بدهید
 قلب تان را برای تیر ما نشانه بدهید ما بدهکاریم عزیز!
 بدهکاریم به آن پروانه های شریف!
 ما حالا به دینی محتاج ایم که خار را مدیونِ خارا نکند
 زن و زندانی را از زنده گی منها و به صدا تجاوز نکند
 ما حالا به بی دینی محتاج ایم ای دوست این است آن تاجی که از او
 دیگر استخوان ها از اجسام انسان ها به در نمی آیند و نمی روند و

میله‌های زندان‌ها را تشکیل نمی‌دهند

دستانات دو شمع‌اند

لذتِ بَبر از موسیقا از گوش‌ها شانه از موسیاهی‌ها
 یقه‌ی آخوند را بگیر و بیرون بیاور از کونِ موش‌ها خون‌ریزی‌ی مارها
 سوره‌ها در سوراخ‌های سیمانی زرها زرزنان از مردها و بدگوی‌ی سیم‌ها
 شمع را در شمع چنان ضرب کن تا به توانِ بی‌نهایت برسد آزادی
 توانا شود سرافرازی و پروانه لباس‌اش را بگذارد در زیبایی
 و خودش پرود به ملاقاتِ برهنه‌گی گریزان باش از او که همیشه خندان است
 شهر و شعر و عشق را گذاشته عاشقِ مُلا و وحوشِ بیابان است
 و مو و موسیقی را دربند می‌خواهد زهر را به جای قند می‌بافد
 این پیراهن به تن‌ات خوب نشسته است
 و دستانات دو شمع‌اند که از هم گشوده می‌شوند و
 ظلمت را در آغوش می‌گیرند و از موسیاهی‌ی موسیقی و رقص لذت می‌برند
 لذت ببریم از عریانی از این گریزاننده‌ی گراز و گفتارهای بی‌کتاب
 از این فراری‌دهنده‌ی فریب و ادیانِ فراآسمانی
 و بدانیم جهان وقتی زیبا می‌شود که گیسوی انسان را شعر شانه زند
 موش آخوند را از سوراخ بیرون بکشد و آزادی در آزادی ضرب و
 تنِ وطنِ خود را در لُخت بودن بیابد

تن را منهای جامه کردن

دهان به دهان نگریستن به قصدِ جویشِ هم‌دَمی
 تن را منهای جامه کردن به اضافه‌ی آفتاب
 سپس جامی سرشار از لذت نوشیدن و دانستنِ این که دین
 یک بیماری‌ی روانی است مذهب مزاحمِ رحمت‌هایِ این جهانی است
 قطره‌هایی که از کوزه پا به بیرون نمی‌گذارند به کشفِ خویشتن
 تجزیه‌ها را تحلیل نمی‌کنند دل به دریا نمی‌زنند و ریسک نمی‌کنند
 همه‌گی رفوزه از آبِ درمی‌آیند تن را منهای جامه نمی‌کنند
 جاکش می‌شوند و به جادو و جنبل روی می‌آورند
 برانکاریِ کاردی را با خود می‌برد
 که امضای‌اش را پایِ خون‌هایِ بسیاری گذاشته است
 کاردی که نام‌اش مذهب و بام‌اش بی‌آفتاب و بی‌کبوتر است
 با چشم‌هایِ تر تو هرچه گشتی دهانی برایِ دندان‌هایِ خودت نیافتی
 و نه کلامی تا آن را در لیوانِ بریزی و بنوشی و سلامتِ خودت را بازیابی
 بازخواهم گشت من دوباره از عالمِ مرده‌گان
 اما نه برایِ وقفِ عمرم به تجزیه و تحلیلِ هستی
 بلکه برایِ دانستنِ آن که چرا تو به هر جانب که روان می‌شوی

سرانجام کوزه رفوزه و از اقیانوس بی کرانِ خون
تنها یک قطره خاطره به جا می ماند

چرا مرده‌گان بازنشسته نمی‌شوند

چرا مرده‌گان بازنشسته نمی‌شوند تا از گورهای‌شان به خانه بیایند و
 باقی‌ی عمرشان را به استراحت بپردازند؟
 درست است که هر سطرِ آن کتابِ طنابی شد اما برایِ گردنِ کی؟
 درست است که هر واژه تکه‌تیری اما به قلبِ چی؟
 بازنشسته اگر نشستن را از صندلی بردارد چه چیزی را به جایِ آن بگذارد؟
 اگر جوانی را در جیب نداشته باشی به هر جا که بروی
 دکان‌ها را دل‌تنگ و اجناس را بدجنس می‌یابی
 دکه‌ها را خالی از شادی و عشق و ماجراجویی پُر از صغر پُر از اعدادِ منفی
 با این همه ثروتی که من دارم برابری با آسمانی سرشار از ستاره می‌کنم
 پس دیگر مرا با کار کردن چه کار؟
 به‌تر آن که دفتر و دستک‌ام را بسته و برداشته
 از مردنِ بازنشسته و گورستان را ترک به خانه بازگردم
 و بقیه‌ی عمرم را صرفِ دانستنی‌کنم که ریسمان‌های‌اش
 سطورِ کتاب‌ها شدند و گردن‌هایی که نقطه‌ها را تشکیل دادند

این که حقیقتی وجود ندارد

این که حقیقتی وجود ندارد خودش حقیقتی است
هر اندیشه‌ای که نوشته می‌آید معلوم است که دارای قلمی است
ای خوراکِ پخته خوشا آن روزگاری که به خامی گذشت
آن‌گاه که من بودم یک انسانِ عامی نه در بندِ معنی‌ی زنده‌گانی
و خبری‌م از تلخی‌ی بردباری نبود آن‌گاه که آفتاب بی تلفظ "چرا"
گندم‌زاران را در آغوش می‌گرفت و نان با تنور می‌خوابید و
دوستی و نور را می‌آفرید آن‌گاه که بازی‌های دراز و باریک
کوچه‌ها را زیبا و خیابان‌ها را بی‌تقصیر می‌کرد
شوخی‌های پیاز بچه‌ها را از خنده سیر می‌کرد اسیر چه شده‌ایم ما حالا؟
که هر چه شما معنا می‌سازید در تارهای عنکبوت گرفتار می‌آید
صبر تلخ می‌آید و حقیقت شهابِ آبی‌ی شبی است که با دمیدن صبح
انگار نه انگار که وجود خارجی داشته است خوشا آن روزگاری که اشک
آدرس چشم‌های تمساح را نمی‌دانست
تسبیح و ریش و پشم تصویر کتاب‌ها بود و در عالم واقع
قدرت نگرفته بود قتلِ عامِ علم و معلوم و عالم را نمی‌توانست

گوهری در سنگزاران

گوهری در سنگزاران به حالِ تو افسوس خورد
 که چرا تو به او پیش نهادِ آشنایی نکردی و او را بر نداشتی
 و برای ابدِ مفلس و تاریک و بی سواد باقی ماندی؟
 چرا ندانستی که مدادها هم چنان خواهند نوشت
 بی آن که انگشتانِ تو را به یاد بیاورند و چراغها خواهند تابید
 بی آن که به چشمی احتیاج داشته باشند؟ مردان بوسه زنان بر زنان اند
 این را میله های زندان هم می دانند
 و جنین تازیانه ای ست که جانها را می گیرد چه می دهم به تو من؟
 ای گوهری که مرارت مرا نمی خواهی
 ای گوهری که برای من غصه می خوری و اشکات
 تمساحها را دوست نمی دارد دستات اما نه برای سنگسار
 سنگها را از زمین برمی دارد عمارتی را کاش از عمر خویش برآوریم
 با ساکنانی از صدف در دریایی سرشار از فضیلت و هدیه
 که هیچ ماهی ای را خیانت کار به بار نمی آورد
 هیچ موجی با خود برای ضربه زدن از پشت به نانی کاردی نمی برد

کاش خبر می‌دادی آمدنات را

کاش خبر می‌دادی آمدنات را
تا گوسفندی که "خامنه‌ای" است را جلوی پایات سرمی‌بریدیم
و برای "بز اخفش" عمامه‌ای می‌گذاشتیم
کاش تابستان می‌دانست که مذهبِ کوزه‌ی شکسته‌ای ست
و "قرآن" قری به کمرِ هیچ کمربندی نمی‌آورد
کاش تو که نزدیک‌تر از اشک به چشم‌های منی
از پیش خبر می‌دادی که کدام منی بیش‌تر عاشقِ کدام رقص است
و کدام چراغِ بع‌بع‌کنان؟ ای نطفه‌های برباد رفته در زلزله‌ها و سیلاب‌ها
در قتلِ عام‌ها این گوسفندِ قربانی خودش را خاص‌ترین بشر می‌داند
فرمان می‌راند که کمربندها را از وظیفه آزاد کنید
تا شلوارها به آزادی دست یابند اخلاق‌ها بیفتند
و دو تابستان دست در کمرِ یک‌دیگر لب بر لبِ یک‌دیگر
قلم‌شان پیچیده در کاغذِ یک‌دیگر
دور از کوزه‌های شکسته بر روی عبا‌های بی‌عبرت و عمامه‌های مرده برقصند
سفرها چاقوها را برای سرنبریدن بخواهند و دنیا را تغییر دهند

دعا در درگاه نمک

ویزای رفت و برگشت به آن دنیا را بگیر
 برو و بیا تا چیزهای تازه‌ای ببینی و بشنوی تا تجربه‌های ات را تجزیه کنی
 هم زیارت کنی و هم تجارت
 مرده‌گان دارند نعمات آن دنیا را غارت می‌کنند
 جنایت می‌کنند و با آب و صابون دست‌شان را طهارت می‌کنند
 مرده‌گان معتمد را اربابان آن دنیا دوست دارند
 به ساده‌گی ویزا و بلیط هواپیما یا قطار هم در اختیارشان می‌گذارند
 اگر هم لازم شد می‌توانی از ضامن چاقوی ضامن آهو طلب کمک کنی
 دست خونی‌ات را با آب و صابون بشویی و تقاضای مغفرت کنی
 در آن دنیا هم مثل این دنیا تجارت تجربه و تابش و معرفت ممنوع است
 قطارها و هواپیماها خالی از هوش و هوای تازه و قلم و کاغذ
 اما از قاچاق زوزه‌ی گرگان و غرش شیران
 و از گریه‌ی پرنده‌گان و استغاثه‌ی آهوان مملو است
 پرنده‌گان و آهوانی که آه‌شان در زندان‌ها در حال پوسیدن و
 اشک‌شان در مخفی‌گاه یا تبعیدگاه در حال دعا در درگاه نمک است
 ویزای مرا شعر صادر کرده است

و قادر که نیمی از روزهای ام را در عالمِ مرده‌گان و نیمِ دیگر را در عالمِ زنده‌گان
باشم

توسطِ قلم در اوراقِ دفترم لغت و نان و نمکِ پاشم
و نباشم آن قدر نادان که فریبِ عددِ هشت را بخورم
و به چاقویِ ضامن‌دار بگویم امام

و پس از قتلِ آهو و پرنده برایِ شستنِ دست و روی ام بپرسم که کجاست
حمام؟

یک مشت مولکول

یک مشت مولکول چرا گردِ هم آمدند و آدمی را آفریدند؟

آفریده‌گارِ این مولکول‌ها که بود؟

غرض از گذاردنِ غریزه در جانِ ما و سپس محکوم کردنِ آن غریزه چه بود؟

چه کسی بهشت را مخفیانه برای خود و دوزخ را آشکارا برای دیگران می‌ربود؟

برای پاسخ به این پرسش‌ها هر عددی با هر اندیشه‌ای و از هر سمتی که برود

به صفر خواهد رسید چرا که صفر تاجِ سرِ اعداد است

و تختِ پادشاهان و مولکولِ بدن‌شان همه از اوست

از اوست واژگونه‌گیِ نظام‌های طبیعت و قائم ایستادنِ انسان

از اوست صداقتِ روانِ رود و روانی شدنِ عود

روانی شدنِ عود به علتِ عدمِ درکِ اسرارِ هستی

و این که چرا یک مشت مولکول ساخته شد تا رویِ رینگ

مشت آن قدر به سر و صورتِ یک‌دیگر بزنند تا خدا بمیرد

و غریزه راهِ خود را دوباره در پیش بگیرد

ارتکاب مقصر است

بروید ارتکاب را بگیرید و محاکمه و مجازات کنید
 زیرا او ریشه است و آن که مرتکب جنایت شده
 پیشه‌اش سست مثل نسیم در شاخه‌هاست
 چاقوی ضامن‌دار اگر طناب‌دار را بُرد و اگر آهو ضامنِ تو شود
 من آزاد خواهم شد و دور از ارتکاب و مرتکب
 خانه‌ای برای خدایی خوب و خلقی تازه خواهم ساخت
 یک کبریت کشیده که می‌شود
 مرگ روشن اما معنای زنده‌گی برای سیگار نامفهوم می‌ماند
 مانده‌ام در برهوت و آهوئی عربده‌کش چاقوی ضامن‌دارش را درمی‌آورد
 اما طناب‌دار را نمی‌برد مقصر وحشی شدنِ انسان کیست؟
 تو چه‌گونه می‌توانی با قاتلی که خودت هستی زنده‌گی کنی
 نبینی ارتکاب را که ریشه است و
 مرتکب را که پیشه‌اش پیشِ نسیم‌ها جز شاخه بودن نیست؟

آن پادشاه دشت‌های پهناور

اگر بدانی که چه کشیدم از دست زنده‌گی!
 چه کشید پای‌ام از به خاطر آوردن دوران بنده‌گی!
 چه‌گونه آن شیری که پادشاه دشت‌ها بود
 از گرسنه‌گی شیر ماده‌سگی را نوشید و گربه‌ای به نام ایران!
 چشم و گوش تو قلابی هستند نه حقیقی ای قلاب ماهی‌گیری
 و در تور کویری که خودش را به جای دریا جامی‌زند
 نبض از نزدیک شدن گرگان و سگان به قلب گربه
 و به قله‌ی بلوغ عقاب تندتر می‌زند اگر بدانی حشیش تو را که کشید
 چه‌گونه من دودی دردمند شدم و آن دیگری خاکستری گشته
 و چه‌گونه پسته گریان شد و خنده خشکید بر شاخه‌های بید!
 اگر بدانی تازه خواهی دانست که هیچ نمی‌دانی
 و دیگر نمی‌سازی برای رقص ماده‌سگان
 و دیگر نمی‌آوری نرده‌بانی تا پلنگان از آن بالا روند ماه را پایین بیاورند
 و به همراه کتاب‌های گرسنه در خاک دفن کنند

مسئله‌ی اصلی‌ی هستی

شاعر خودش را می‌سراید و سپس می‌میرد
و دوباره در شعری دیگر متولد می‌شود
زنده‌گی زنبوری‌ست که شهدش را به یکی می‌دهد و زهرش را به دیگری
و تو تنها آن‌گاه که تمام دندان‌های‌ات فروریختند
خواهی دانستی که مسئله‌ی اصلی‌ی زنده‌گی نان نبوده است
خاک با آن که خودش جان ندارد به موجودات دیگر جان می‌دهد
خاک با آن که خودش عادل نیست
مردمان را به جنگ برای عدالت فرامی‌خواند ای شب به شهادتِ راهِ شیری
تو عمرِ خویش را قطره‌قطره در شعر چکاندی
تو عاشقِ چنار و چلچله و چکاوک بودی
اما نمی‌دانستی که تیری هم در چله‌ی کمان عاشقِ قلبِ تو است
و منتظر تا باد را به زهر آغشته کند و آب را بگشاید
من لاشه‌ی آب‌ام که خودم را می‌سرایم
تا دندان‌هایِ شیری بدانند که مسئله‌ی اصلی‌ی هستی اگر نان نیست
پس چیست؟

درد مرا درک می‌کند

درد مرا درک می‌کند مرا تشویق به گرفتنِ مدرک می‌کند
و به درکات می‌فرستد تا ببینم که چشم‌ها همه مصنوعی بوده‌اند
واقعیت را ندیده‌اند و گوش‌ها خرافه را به صدا ارمغان کرده‌اند
در هوایی تیره و تاریک سه‌تار راه خود را گم می‌کند
و عمر آدمی دُف‌ست با پوستی بسیار نازک که هستیِ هستی را نمی‌فهمد
من درد را درک می‌کنم بدن‌ام را آماده برای تیرِ صیاد می‌کنم
و مدرک را به پرندای اهدا که بی‌پر و بال هم با دوزخ و دوزخ‌سازان جنگیده
و چشم‌های مصنوعی را از جا کنده است چه ظلمتی!
چه وعده و وعیدهایی و چه خرافاتی!
چه‌گونه تو موفق به دریافتِ مدرکِ دکترایِ درد شدی؟
در آتشِ دوزخ سراسر سوختی و دوباره از آن سالم بیرون آمدی؟
من دیگر از این پس ظلمتی سوار شده بر اسبی نخواهم بود
زیرا سه‌تار در برابر چهار عنصرِ هستی چیزی برای گفتن ندارد

مرا ابلیس پرورده است

تابشی آگاه بر سخنی نشسته بود و سخت می‌تاخت
و ما سَمَنَدی سَمَنَتی بودیم و فاقدِ عاطفه و عقل
و نادان که خورشید و ماه و ستاره چیست؟
و زنده‌گییِ موجوداتِ زمینی ساخته شده به دستِ کیست؟
تفکر دست در دستِ اندوه دارد از گوهی که سنگ‌های اش نادانی است اما
شادی فرومی‌بارد در میانِ این همه ستاره‌گان
آن دانه‌ی درشت که خورشید است نامِ تو را دارد
تو که بر سمنندی نشسته و به سوی آینده‌ای نامعلوم می‌تازی
اما کسانی هنوز نمی‌دانند که آینده در گذشته به جا مانده است
و در گذشته‌گان شب‌ها در گورستانِ گردِ هم جمع می‌آیند
و سخن‌شان را به دستِ شمع‌ها می‌سپارند مرا ابلیس پرورده است
ابلیسی عاصی که دستی‌ش در دستِ اندوه و
در دستی دیگر عاطفه و عقل دارد دروغ نمی‌گوید و کسی را نمی‌آزارد
ابلیسی که با کلنگ به جانِ خدایی سمنتی می‌افتد و
نشان می‌دهد که اندرونه‌های جسمِ آن خدا در روزگارانی بسیار دور
در انفجارهای مهیب و پی‌درپیِ کهکشان‌ها شکل گرفته بوده است

تعریفِ این قصه از سوی حقیقتی که بر سمندی نشسته
هنوز هم شب‌ها در گورستان دل از شمع و هوش از سرِ مرده‌گان می‌رباید

وفای به عهد نیکو است

شیلنگِ وسطِ پاهایِ مرد برایِ آبِ دادن به هر چمنی آماده است
 اما حوضِ زن فقط به فواره‌هایی اجازه‌ی هم‌سایه‌گی می‌دهد
 که آفتابِ او را دوست بدارند به ماه‌اش احترام و به ستاره‌اش وفادار بمانند
 حتا اگر نوزادِ دشمن در مهد خفته باشد وفای به عهد نیکوست
 و جهدِ پروانه برای به دست آوردنِ گل‌های خوش‌اندیشه و خوش‌بوست
 دست‌ها و پاهایِ آدمی چهار شیلنگ‌اند
 و تو پنجه‌ی آفتابی ای رنگِ آبی‌ی آسمان زیرِ پای‌ات
 ای نژده از خونِ خیمه‌ای به رویِ سرت
 ای که با شنیدنِ صدایِ ات پنجره‌ها دلِ خود را باز می‌کنند
 تا دوست‌تر داشته شوند حوض‌ها فواره‌ها برای‌ات ناز می‌کنند
 اما به عبثِ آخوندِ ریشِ خود را چمن می‌پندارد
 و از شیلنگِ وسطِ پاهایِ هر مرد انتظارِ کمک دارد نه!
 فقط دیوانه‌گان مگر عمامه‌ای را در گهواره بگذارند و شیر دهند
 پیمان با پلنگ بشکنند خون کنند و پادافره‌ی آن را با پول بخرند
 اما دو پروانه‌ی وفادارِ پسِ پشتِ چشم‌هایِ هر زن
 پا به پایِ هم و بال در بالِ هم

اگر شده به ستیغِ دورترین کوه‌ها هم می‌روند
تا تیغی برایِ نزدنِ رگِ هیچ موجودی فراهم آورند

